



سرشناسنامه: تولتس، استیو، ۱۹۷۲ - م.

-Tol t z, Steve, ۱۹۷۲

عنوان و نام پدیدآورنده: جزء از کل / استیو تولتز؛ مترجم فروغ دریابو؛ ویراستار غلامرضا خدارحمی.

مشخصات نشر: انتشارات آنان ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری: ۶۵۷ ص

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۱۱۱-۶۴-۶

یادداشت: عنوان اصلی: A fraction of the whole, ۲۰۰۸.

موضوع: داستان‌های استرالیایی -- قرن ۲۱م.

Australian fiction -- 21st century

شناسه افزوده: دریابو، فروغ، ۱۳۵۳ - مترجم

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

رده‌بندی کنگره: PR۹۶۱۹/۴

دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۲۶۵۴۱۸



انتشارات آنان

جزء از کل

استیو تولتز

مترجم: فروغ دریابو

ویراستار: غلامرضا خدارحمی

صفحه‌آرا: عاتکه صفالومنز

طراح جلد: منیره رحیمی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۸۵۰ هزار تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

**جزء از کل**

**استیو تولتز**

مترجم: فروغ دریابُر

تقديم:

به ماری

## بخش یکم

هیچ وقت نمی‌شنوی که یک ورزشکار در اثر حادثه‌ای غم‌انگیز حس بویایی‌اش را از دست داده باشد، و دلیل خوبی هم دارد؛ برای اینکه جهان بتواند درس‌های دردناکی بدهد که در زندگی بعدی نتوانیم از آن‌ها استفاده کنیم، ورزشکار باید پاهایش را از دست بدهد، فیلسوف ذهنش را، نقاش چشمانش را، موسیقیدان گوش‌هایش را، و سرآشپز زبانش را.

درس من؟ من آزادی‌ام را از دست داده‌ام و خودم را در این زندان عجیب یافته‌ام، جایی که سخت‌ترین سازگاری، گذشته از عادت کردن به نداشتن هیچ چیز در جیب‌هایم و این‌که با من مثل سگی رفتار می‌شود که در معبدی مقدس ادرار کرده، ملالت است.

می‌توانم خشونت پرشور نگهبان‌ها را تحمل کنم، تحریک‌های بیهوده را، حتی گرمای خفه‌کننده را. (ظاهراً تهویه مطبوع با درک جامعه از مجازات در تضاد است. انگار که فقط با کمی خنک بودن، داریم از قتل فرار می‌کنیم.)

اما اینجا برای کشتن وقت چه می‌توانم بکنم؟ عاشق شوم؟

یک نگهبان زن هست که نگاه بی‌تفاوتش دل‌انگیز است، اما من هیچ‌وقت در دنبال کردن زنان خوب نبوده‌ام، همیشه جواب «نه» را همان اول می‌پذیرم.

تمام روز بخوابم؟ وقتی چشمانم را می‌بندم، چهره تهدیدآمیزی را می‌بینم که تمام عمر مرا آزار داده است. مدیتیشن کنم؟ بعد از تمام آنچه رخ داده، می‌دانم ذهن ارزشی به اندازه پوسته‌اش هم ندارد.

اینجا هیچ چیز برای حواس‌پرتی وجود ندارد، یا دست‌کم به اندازه کافی نیست، تا از فرو رفتن در اندیشه‌های فاجعه‌بار جلوگیری کند. و با چوب هم نمی‌توانم خاطرات را پس بزنم. تنها چیزی که باقی مانده، دیوانه شدن است؛ آسان، در تئاتری که آخرالزمان هر هفته یک‌بار اجرا می‌شود. دیشب نمایش درخشانی بود؛ تقریباً خوابم برده بود که ساختمان شروع به لرزیدن کرد و صدای فریاد صد مرد خشمگین یک‌صدا بلند شد.

خشکم زد. شورش بود، یکی دیگر از آن انقلاب‌های بی‌فکر. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که در سلولم با لگد باز شد و مردی بلندقد وارد شد، با لبخندی که بیشتر تزئینی به نظر می‌رسید.

«تشکت رو می‌خوام.»

پرسیدم: «برای چی؟»

با افتخار و شست‌های بالا گفت: «ما همه تشک‌ها رو آتیش می‌زنیم»، انگار همین حرکت اوج دستاورد بشریت بود.

گفتم: «خب پس من باید روی زمین بخوابم؟»

شانه بالا انداخت و به زبانی حرف زد که نمی‌فهمیدم. در گردنش برآمدگی‌های عجیبی بود؛ مشخص بود چیزی وحشتناک زیر پوستش در جریان است.

اینجا همه در وضع بدی‌اند و بدبختی‌های چسبنده‌شان ظاهرشان را دگرگون کرده است. من هم همین‌طور؛ صورتم مثل یک انگور پژمرده است و بدنم مثل تاک خشکیده.

مرد زندانی را با اشاره فرستادم برود و گوش دادم به آشوب همیشگی جمعیت. همان موقع فکری به ذهنم رسید، می‌توانم وقت را با نوشتن داستانم بگذرانم.

البته باید پنهانی، شب‌ها، در حالت خمیده پشت در بنویسم و بعد نوشته را در فضای نمودر بین توالت و دیوار پنهان کنم و امید داشته باشم که زندانبان‌ها از آن‌هایی نباشند که روی زمین زانو می‌زنند. همین که تصمیمم را گرفتم، شورش برق را قطع کرد.

روی تختم نشستم و محو درخشش تشک‌های در حال سوختن شدم که راهرو را روشن می‌کرد، تا اینکه دو زندانی عبوس و تهریش‌دار وارد سلول شدند و طوری به من خیره شدند انگار دارم منظره کوهستانی تماشا می‌کنم.

بلندقد با صدایی خشن گفت: «تو همونی هستی که تشکشو نمی‌ده؟»

به او گفتم که بله.

گفت: «برو کنار.»

اعتراض کردم: «لان می‌خواستم یه کم دراز بکشم.»

هر دو خنده‌ای عمیق و نگران‌کننده سر دادند که مثل صدای پاره شدن پارچه جین بود. بلندقد مرا کنار زد و تشک را از تخت کشید، در حالی که آن یکی بی‌حرکت ایستاده بود، انگار منتظر بود تا یخش باز شود.

برای بعضی چیزها حاضرم جانم را به خطر بیندازم، اما برای یک تشک پُرگل‌ولای نه. تشک را بین خودشان گرفته بودند که در آستانه در ایستادند.

کوتاه‌تره پرسید: «می‌آی؟»

گفتم: «برای چی؟»

با سادگی گفت: «تشک مال توئه. حق توئه که خودت آتیشش بزنی.»  
نااله‌ای کردم. آه، انسان و قوانینش! حتی در دوزخ بی‌قانون هم انسان باید به خودش شانی بدهد؛ آن قدر ناامید است از اینکه از حیوانات متمایز شود.

گفتم: «نمی‌آم.»

با لحنی کمی ناامید گفت: «هرطور راحتی.»

چیزی به زبان بیگانه به هم‌سلولی‌اش گفت و آن یکی خندید و هر دو رفتند. اینجا همیشه خبری هست، اگر شورشی در کار نباشد، معمولاً کسی در حال تلاش برای فرار است. این تلاش‌های بی‌هوده به من کمک می‌کند جنبه‌های مثبت زندانی بودن را ببینم. برخلاف آدم‌هایی که در جامعه مرفه موی سرشان را از استیصال می‌کنند، اینجا ما مجبور نیستیم از بدبختی روزمره مان احساس شرم کنیم.

اینجا کسی هست که می‌توانیم تقصیر را گردن او بیندازیم، کسی با چکمه‌های براق. به همین دلیل است که وقتی خوب فکر می‌کنم، آزادی برایم سرد و بی‌جلوه است. چون در دنیای واقعی، آزادی یعنی باید بپذیری نویسنده‌ی سرنوشت هستی، حتی وقتی داستانت بوی تعفن می‌دهد.

از کجا باید داستانت را شروع کنم؟

چانه زدن با خاطرات آسان نیست؛ چطور انتخاب کنم میان آن‌هایی که نفس‌نفس‌زنان می‌خواهند گفته شوند، آن‌هایی که هنوز در حال رسیدن‌اند، آن‌هایی که در حال پژمرده شدن‌اند، و آن‌هایی که محکوم‌اند در دهان زبان له شوند و بیرون بیایند؟

تنها چیزی که قطعی است این است که نوشتن درباره پدرم، تلاشی ذهنی می‌طلبد که از توان من خارج است. تمام فکרהایی که درباره پدرم نیستند، مثل ترفندهای شفاف ذهنی‌اند برای فرار از فکر کردن به او و اصلاً چرا باید از آن فرار کنم؟

پدرم مرا به خاطر وجود داشتنم مجازات کرد، و حالا نوبت من است که او را به خاطر وجود داشتنش مجازات کنم. این منصفانه است. اما دشواری اصلی در این است که احساس می‌کنم زندگی‌مان بیش از اندازه بزرگ و سهمگین است.

بیش از آنچه سزاوارش بودیم، در مقیاسی وسیع‌تر نقاشی کردیم، در سه قاره، از گمنامی تا شهرت، از شهرها تا جنگل‌ها، از فقر تا لباس‌های مارک‌دار، خیانت‌دیده از معشوقان و

بدن‌های خودمان، و تحقیرشده در مقیاسی ملی و بعد کیهانی، بی‌آنکه حتی در آغوشی اندک آرامش بیابیم.

ما آدم‌های تنبلی بودیم در دل ماجراجویی؛ با زندگی لاس می‌زدیم اما از پیش رفتن می‌ترسیدیم. پس چطور باید این سفر نفرت‌انگیز را بازگو کنم؟ ساده بگو، جسپر. به یاد داشته باش، مردم از ساده‌سازی رویدادهای پیچیده راضی‌اند، نه، حتی شاد می‌شوند. و علاوه بر این، داستان من لعنتی جذاب است و واقعی.

نمی‌دانم چرا، اما به نظر می‌رسد این واقعی بودن برای مردم اهمیت دارد. شخصاً اگر کسی به من بگوید «یه داستان فوق‌العاده دارم برات بگم، و تک‌تک کلماتش دروغ محضه!» با اشتیاق تمام گوش می‌دهم.

باید اعتراف کنم؛ این داستان به همان اندازه که درباره پدرم است، درباره من هم هست. متنفرم از اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند داستان زندگی‌اش را بگوید بدون آنکه دشمنش را تبدیل به قهرمان کند، اما واقعیت همین است.

حقیقت این است که تمام استرالیا از پدرم متنفر است، شاید بیش از هر مرد دیگری، همان‌طور که برادرش، عمویم، را بیش از هر مرد دیگری دوست دارند.

بهتر است حقیقت را درباره هر دویشان روشن کنم، هرچند قصد ندارم عشق شما به عمویم را خراب کنم یا نفرتتان از پدرم را تغییر دهم، به‌ویژه اگر نفرت گسترده‌ای باشد.

نمی‌خواهم چیزی را خراب کنم اگر شما از نفرت خود برای درک بهتر عشق استفاده می‌کنید. باید همین حالا این را هم بگویم تا تمام شود؛ جسد پدرم هرگز پیدا نخواهد شد. در بیشتر زندگی‌ام نفهمیدم باید پدرم را ترحم کنم، نادیده بگیرم، دوست بدارم، قضاوت کنم یا بکشم. رفتار رازآلودش تا آخرین لحظه مرا در تردید نگه داشت.

او درباره هر چیز و هیچ چیز نظری متناقض داشت، به‌ویژه درباره تحصیل من؛ هشت ماه از مهدکودک نگذشته بود که تصمیم گرفت دیگر نخواهم رفت، چون نظام آموزشی به قول او «کندکننده، روح‌کش، کهنه و پیش‌پاافتاده» بود.

نمی‌دانم چطور ممکن است کسی نقاشی با انگشت را کهنه و پیش‌پاافتاده بنامد. شلخته، بله. روح‌کش، نه.

مرا از مدرسه بیرون آورد با این نیت که خودش آموزشم دهد، و به جای اینکه بگذارد نقاشی کنم، برایم نامه‌هایی را می‌خواند که وینسنت ون گوگ قبل از بریدن گوشش برای برادرش تئو نوشته بود، و نیز بخش‌هایی از کتاب انسانی، بس انسانی تا با هم «نیچه را از چنگ نازی‌ها نجات دهیم.»

اما بعد پدرم حواسش پرت کار زمان‌سوز زل زدن به فضا شد و من در خانه می‌نشستم و انگستانم را می‌چرخاندم و آرزو می‌کردم کاش رنگی رویشان بود.

بعد از شش هفته مرا دوباره به مهدکودک برگرداند، و درست وقتی به نظر می‌رسید ممکن است زندگی عادی‌ای پیدا کنم، ناگهان در هفته دوم کلاس اول، مستقیماً وارد کلاس شد و مرا دوباره بیرون کشید، چون ناگهان ترسی بر او چیره شده بود که دارد مغز تأثیرپذیر من را «در چین‌های زیرشلواری شیطان» جا می‌گذارد.

این بار جدی بود، و از پشت میز لقا آشپزخانه، در حالی که خاکستر سیگارش را روی توده‌ای از ظرف‌های نشسته می‌تکاند، برایم ادبیات، فلسفه، جغرافیا، تاریخ و درسی بی‌نام تدریس می‌کرد که شامل ورق زدن روزنامه‌ها، فریاد زدن بر سر من درباره‌ی اینکه رسانه‌ها چطور کاری می‌کنند که او آن را «برانگیختن وحشت اخلاقی» می‌نامید، و وادارم می‌کرد توضیح دهم چرا مردم اجازه می‌دهند این‌گونه از نظر اخلاقی به وحشت بیفتند.

بعضی وقت‌ها هم از اتاق خوابش کلاس می‌داد، میان صدها کتاب دست‌دوم، عکس‌های شاعران مرده با چهره‌های جدی، بطری‌های بلند خالی آبجو، بریده‌های روزنامه، نقشه‌های قدیمی، پوست سیاه و خشک موز، جعبه‌های سیگار کشیده‌نشده، و زیرسیگاری‌هایی پر از سیگارهای کشیده‌شده.

این یک درس معمولی بود: «بسیار خب، جسپر. قضیه اینه؛ دنیا دیگه بی‌صدا در حال فروپاشی نیست، این روزها صدای پاره‌شدن بلندی می‌کنه! در هر شهر دنیا، بوی همبرگر با پررویی از خیابان می‌گذره و دنبال دوستان قدیمی می‌گرده! در قصه‌های سنتی، جادوگر بدذات زشت بود؛ در قصه‌های مدرن، گونه‌های برجسته و ایمپلنت سیلیکونی داره! مردم مرموز نیستن چون هیچ‌وقت ساکت نمی‌مونن! باور مثل چشم‌بندی راه رو روشن می‌کنه! گوش می‌دی، جسپر؟ بعضی وقتا نصف شب توی شهر قدم می‌زنی، و زنی که جلوی تو راه می‌ره ناگهان سرش رو می‌چرخه و بعد عرض خیابون رو عوض می‌کنه، فقط چون بعضی اعضای جنس تو به زنان تجاوز می‌کنن و بچه‌ها رو آزار می‌دن!»

هر کلاس به همان اندازه گیج‌کننده بود و موضوعات متنوعی رو پوشش می‌داد. سعی می‌کرد مرا تشویق کنه که وارد گفت‌وگوهای سقراطی بشم، اما در نهایت هر دو نقش رو خودش ایفا می‌کرد. وقتی در طوفان برقی برق می‌رفت، پدر شمع روشن می‌کرد و زیر چانه‌اش می‌گرفت تا به من نشان بده چطور صورت انسان با نور مناسب به ماسکی از شرارت تبدیل می‌شه. به من یاد داد که اگر باید با کسی قرار ملاقات بگذاری، نباید از «عادت احمقانه‌ی انسانی» پیروی کنی و زمان رو بر اساس بازه‌های پانزده دقیقه‌ای دل‌بخواهی انتخاب کنی. «هیچ‌وقت با مردم ساعت ۷:۴۵ یا ۶:۳۰ قرار نگذار، جسپر، بلکه زمان‌هایی مثل ۷:۱۲ و ۸:۰۳ رو انتخاب کن!»

اگه تلفن زنگ می‌زد، اون گوشیشو برمی‌داشت و چیزی نمی‌گفت. بعد، وقتی طرف مقابل «لو» می‌گفت، صدای لرزان و نازکی درمی‌آورد و می‌گفت: «بابا خونست.» حتی وقتی بچه بودم می‌دونستم که مردی بالغ که خودش رو شش‌ساله‌اش جا می‌زنه تا از دنیا قایم شه، او هستم. «پسرم خونه نیست. قضیه چیه؟» با صدای بلند می‌گفتم. پدر با رضایت سر تکون می‌داد. بیش از همه، او پنهان شدن رو تأیید می‌کرد. این درس‌ها به دنیای بیرون هم کشیده شد، جایی که پدر سعی کرد هنر چانه‌زنی رو به من بیاموزد، حتی اگر ما در اون نوع جامعه زندگی نمی‌کردیم. یادمه دستم رو می‌گرفت تا روزنامه بخره و به دکه‌چی گیج فریاد می‌زد: «جنگ نیست! سقوط بازار نیست! قاتل‌هایی در اطراف نیستن! چرا این‌قدر گروه‌ه؟ هیچ اتفاقی نیفتاده!»

هم‌چنین یادمه که مرا روی صندلی پلاستیکی زرد می‌نشوند و موهایم را کوتاه می‌کرد؛ برای او این یکی از آن چیزهای زندگی بود که آن‌قدر با جراحی مغز متفاوت بود که قبول نداشت اگر مردی دو تا دست و یک قیچی داشته باشه نتونه موها رو کوتاه کنه.

«پول آرایشگر رو هدر نمی‌دم، جسپر. چی داره؟ مشخصه، تا پوست سر قطع می‌کنی.» پدرم فیلسوف، حتی یک کوتاهی ساده مو رو هم بدون تأمل در معنی‌اش نمی‌گرفت.

می‌گفت: «مو، نماد نیرومندی و شادابی، هرچند بعضی آدم‌های خیلی شل موهای بلند دارن و خیلی کچل‌های پرشور توی زمین راه می‌رن. چرا اصلاً می‌پریمش؟ ما چی علیه‌ش داریم؟»

و با ضربات وحشیانه و آنی قیچی رو به کار می‌برد. پدر خودش هم اغلب بدون آینه موهاشو می‌زد.

می‌گفت: «لازم نیست جایزه ببره، فقط باید کوتاه‌تر باشه.»

ما پدر و پسری بودیم با موهایی دیوانه‌وار و نابرابر، مجسمه‌های یکی از ایده‌های مورد علاقه‌ی پدر که خیلی بعدتر واقعاً فهمیدم؛ در دیوانه‌به‌نظر رسیدن آزادی هست.

با تاریکی شب، درس‌های روز با قصه‌ی خوابگاهی ساخته خودش خاتمه می‌یافت. یخ! اون قصه‌ها همیشه تاریک و هولناک بودن، و هرکدوم قهرمانی داشتن که واضحاً جانشین من بود. این یکی نمونه‌ست؛ روزی روزگاری پسر کوچیکی به نام کاسپر بود. دوستان کاسپر همه درباره‌ی یه پسر چاق که پایین کوجه زندگی می‌کرد، همون فکرها رو داشتن. اونا ازش متنفر بودن. کاسپر می‌خواست با گروه دوست بمونه، پس شروع کرد به متنفر شدن از پسر چاق هم. بعد یه صبح کاسپر بیدار شد و دید مغزش شروع کرده به گندیدن تا اینکه در نهایت از مقعدش خارج شد به صورت ترشحات مقعدی دردناک. ای وای کاسپر! واقعاً دوران سختی داشت. تو اون مجموعه قصه‌های خوابگاهی، او تیر خورد، چاقو خورد، باچوب کوبیده شد، توی دریا‌های جوشون فرو برده شد، روی مزارع شیشه‌ی شکسته کشیده شد، ناخن‌هاش کشیده شد، اعضای بدنش توسط آدم‌خورها خورده شد؛ ناپدید شد، منفجر شد، فروپاشید، و اغلب به اسپاسم‌های خشونت‌آمیز و کاهش شنوایی مبتلا می‌شد. عبرت هم همیشه یکی بود؛ اگه بی‌فکر از افکار عمومی پیروی کنی، به مرگی ناگهانی و هولناک می‌میری. مدت‌ها از این‌که با کسی در چیزی موافقت کنم، حتی درباره‌ی ساعت، می‌ترسیدم. کاسپر هیچ‌وقت در هیچ چیز مهمی پیروز نشد. مطمئناً گاهی نبردهای کوچکی رو می‌برد و پاداش می‌گرفت (دو سکه طلایی، یک بوسه، تأیید پدرش)، اما هرگز، حتی یک‌بار هم، جنگ رو نبرد. حالا می‌فهمم دلیلش این بود که فلسفه‌ی پدر به خودش پیروزی‌های شخصی کمی داده بود؛ نه عشق، نه صلح، نه موفقیت، نه شادی.

ذهن پدر نمی‌تونست صلحی پایدار یا پیروزی معناداری رو تصور کنه؛ این چیزها در تجربه‌اش وجود نداشت. به همین خاطر کاسپر از همون اول محکوم به فنا بود. شانسی نداشت، پسر لایق درد.

یکی از به‌یادماندنی‌ترین درس‌ها وقتی شروع شد که پدر با یک جعبه کفش زیتونی‌رنگ زیر بغل وارد اتاقم شد و گفت «درس امروز درباره‌ی توئه.»

مرا برد به پارک روبه‌روی آپارتمان‌مان، یکی از آن پارک‌های غمگین و رهاشده‌ی شهری که انگار محل جنگی بین بچه‌ها و معتادها بوده و بچه‌ها کتک خورده‌اند. علف‌های خشک، سرسره‌های شکسته، چند تاب لاستیکی که با زنجیرهای زنگ‌زده و پیچ‌خورده در باد تکان می‌خوردند.

وقتی روی نیمکت نشستیم، پدر گفت: «ببین، جسپر، وقتشه بفهمی پدربزرگ پدربزرگ چطوری گند زده، تا بفهمی خودت با شکست‌های نیاکانت چه کردی؛ با اون‌ها همراه رفتی یا مثل یک توپ ارتجاعی از خطای اون‌ها برگشتی و در مدار مخالف خودت اشتباه‌های بزرگ‌تری ساختی؟ همه‌ی ما ضعیف و خرنده از قبرهای پدربزرگ و مادربزرگ‌هامون دور می‌زنیم و عمل ناراحت‌کننده‌ی مرگ اون‌ها تو گوش‌هامون زنگ می‌زنه، و در دهان‌هامون پس‌مزه‌ی بدترین خیانت‌شون نسبت به خودشون هست؛ شرم زندگی‌های نزیسته‌شون. تنها تجمع مداوم پشیمانی‌ها و شکست‌ها و شرم یا زندگی‌های نزیسته‌ست که دروازه‌ی درکشون رو باز می‌کنه. اگه به خاطر یه تصادف شانس ما زندگی‌هایی سحرآمیز داشتیم که با انرژی از یه موفقیت استادانه به موفقیت بعدی می‌پدیدیم، هرگز اون‌ا رو درک نمی‌کردیم! هرگز!»

پدر جعبه کفش را باز کرد و گفت: «یه چیزی رو می‌خوام ببینی،» و مشت‌مشت عکس‌های جدا را بیرون کشید و ادامه داد: «این پدربزرگهات» و عکس سیاه‌وسفیدی از مرد جوانی با ریش که تکیه به چراغ خیابان داده بود را بالا گرفت. آن مرد لبخند نمی‌زد؛ انگار از ترس افتادن به آن چراغ تکیه کرده بود. پدر عکس دیگری از زن جوانی با صورت بی‌آلایش و لبخندی ضعیف را ورق زد. «این مادربزرگهات»، قبل از آن که مثل کسی که برایش زمان‌سنجی می‌کنند عکس‌ها را با سرعت نشان دهد، گفت. آنچه از گذشته‌ی تکرنگ دیدم گیج‌کننده بود. حالت‌های چهره‌ی آن‌ها تغییرناپذیر بود؛ پدربزرگ همیشه با اخمی پر از اضطراب بود، در حالی که لبخند مادربزرگم غم‌انگیزتر از غمگین‌ترین اخم به نظر می‌رسید. پدر عکس دیگری درآورد. «این پدر شماره دوئه. پدر واقعی من. مردم همیشه فکر می‌کنن زیست‌شناختی واقعی‌تر از مردیه که عملاً تو رو بزرگ کرده، اما تو با یک قطره‌ی نیرومند منی بزرگ نشده‌ای، مگه نه؟» عکس را زیر چشمانم نگه داشت. نمی‌دانم آیا چهره‌ها می‌توانند قطبِ مقابل هم باشند یا نه، اما در تقابل با صورت جدی

پدر بزرگ اول، این یکی طوری خندیده بود انگار روز شادترین روز نه فقط زندگی خودش که تمام زندگی‌ها در همه‌جا بوده. روپوش کاری‌اش با لکه‌های سفید رنگ پوشیده شده بود، موهایش بور و آشفته بود و عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود. پدر گفت: «در واقع، حقیقت اینه که من زیاد به این عکس‌ها نگاه نمی‌کنم، چون هر وقت به عکس مرده‌ها نگاه می‌کنم تنها چیزی که می‌بینم اینه که اون‌ها مرده‌ان، مهم نیست ناپلئون باشه یا مادر خودم، اونا صرفاً مرده‌ان.»

آن روز فهمیدم که مادر بزرگم دقیقاً در زمانی در لهستان به دنیا آمده که هیتلر توهمات بزرگواریش را با واقعی کردن‌شان نابود کرد، او به عنوان رهبری قدرتمند با استعدادی در بازاربایی سر برآورد. با پیشروی آلمانی‌ها، والدین مادر بزرگم ورشو را ترک کردند، او را از میان اروپای شرقی کشاندند و بعد از چند ماه ترسناک، به چین رسیدند. آن‌جا بود که مادر بزرگم بزرگ شد، در گتو شانگهای در زمان جنگ. او با لهستانی، ییدیش و ماندارین بزرگ شد، از بیماری‌های نمناک فصل موسون، سهمیه‌بندی شدید و حملات هوایی آمریکایی رنج برد، اما زنده ماند. پس از آن که نیروهای ایالات متحده وارد شانگهای شدند و خبر بد هولوکاست رسید، بسیاری از جامعه‌ی یهودیان چین را برای نقاط مختلف دنیا ترک کردند، اما پدر بزرگ بزرگ‌هایم تصمیم گرفتند بمانند، چون خود را به‌عنوان صاحب یک کاباره‌ی چندزبانه‌ی موفق و قصابی کوشر تثبیت کرده بودند. این وضعیت کاملاً به مادر بزرگم جوانم می‌خورد، که پیشاپیش عاشق پدر بزرگم شده بود، بازیگری در تئاتر آن‌ها. سپس، در سال ۱۹۵۶، وقتی او تنها هفده سال داشت، مادر بزرگم باردار شد و این مجبورشان کرد به سرعت مقدمات عروسی را انجام دهند، چنان‌که در دنیای قدیم وقتی نمی‌خواستی مردم حساب و کتاب کنند باید عمل می‌کردی. هفته‌ای پس از عروسی، خانواده تصمیم گرفتند به لهستان بازگردند تا فرزند آینده را، خوشه‌ی سلولی که قرار بود پدرم شود، در وطنشان بزرگ کنند. دست‌خوش استقبال گرم نبودند، دست‌کم نگوییم با آغوش باز پذیرفته نشدند. چه بسا به خاطر احساس گناه یا ترس از انتقام یا صرفاً شوک ناخوشایند دیدن خانواده‌ای که زنگ خانه را می‌زند و می‌گوید «تو توی خونه‌ی منی»، اما آن‌ها کمتر از ده دقیقه در خانه بودند که، جلوی چشم مادر بزرگم، پدر و مادرش با لوله‌ی آهنی به قتل رسیدند.

مادربزرگم فرار کرد، اما شوهرش ماند و وقتی بالای جنازه‌ها به زبان عبری دعا خواند، قبل از آن که بگوید «آمین» گلوله خورد، پس پیامش فرستاده نشد. («آمین» مثل دکمه‌ی ارسال در ایمیل است). ناگهان بیوه‌ای جوان و یتیمی در بغل، برای دومین بار در زندگی کوتاهش از لهستان گریخت؛ این بار با کشتی‌ای که به سوی استرالیا می‌رفت. بعد از دو ماه خیره ماندن به دایره‌ی دلهره‌آور افق، درست وقتی کسی فریاد زد: «اونجاست!» درد زایمان گرفت. همه به سمت لبه‌ی کشتی دویدند و از روی نرده‌ها خم شدند. صخره‌های بلند پوشیده از درختان سبز، ساحل را قاب گرفته بودند. استرالیا! مسافران جوان‌تر فریاد شادی سر دادند. مسافران مسن‌تر، که می‌دانستند کلید خوشبختی در پایین نگاه‌داشتن انتظارات است، هو کشیدند.

پدر پرسید: «تا این‌جا با منی؟» و حرف خودش را قطع کرد. «اینا آجرهای سازنده‌ی هویت تو هستن. لهستانی. یهودی. آزار دیده. پناهنده. اینا فقط چندتا از سبزیجاتی‌ان که باهاس سوپِ جسیپر درست می‌کنیم. گرفتی؟»  
سر تکان دادم. گرفتم.

پدر ادامه داد: «با اینکه هنوز به‌سختی می‌توانست انگلیسی حرف بزندی، مادربزرگم فقط شش ماه بعد با پدربزرگ دومم آشنا شد. هنوز بحث هست که این باید مایه‌ی افتخار باشد یا شرم، اما او مردی بود که می‌توانست ریشه‌ی خانوادگی‌اش را تا آخرین دسته از محکومان انگلیسی که روی خاک استرالیا رها شده بودند، دنبال کند. درست است که بعضی مجرمان فقط به‌خاطر دزدی یک قرص نان تبعید شدند، اما نیاکان پدرم یکی از آن‌ها نبودند یا شاید هم بودند، اما علاوه بر آن سه زن را هم مورد تجاوز قرار داده بود؛ و این‌که آیا بعد از تجاوز، در راه خانه یک قرص نان هم دزدیده یا نه، معلوم نیست. رابطه‌شان سریع پیش رفت. او ظاهراً از داشتن فرزندی که از خودش نبود آزرده نشد و فقط یک ماه بعد، با یک فرهنگ‌نامه‌ی لهستانی و کتابی درباره‌ی دستور زبان انگلیسی در دست، از مادربزرگم خواستگاری کرد.

گفت: «من فقط یه آدم معمولیم، یعنی من و تو در برابر دنیاییم، و احتمالاً دنیا هر بار ما رو راحت شکست می‌ده، ولی ما هیچ‌وقت از جنگیدن دست نمی‌کشیم. چطوره؟»  
او جوابی نداد.

«بیا دیگه، فقط بگو "do I" (بله). از فعل "do to" میاد، همینو فعلاً بدون، بعد می‌رسیم به "did I" (کردم).»

مادر بزرگم شرایطش را سنجید. کسی را نداشت که وقتی سر کار است از بچه نگهداری کند، و نمی‌خواست فرزندش بی‌پدر و فقیر بزرگ شود. با خود اندیشید: «آیا بی‌رحمی لازم برای ازدواج با مردی که واقعاً دوستش ندارم به‌خاطر آینده‌ی پسر من رو دارم؟ بله، دارم.» بعد، با نگاه به چهره‌ی بیچاره‌ی آن مرد، فکر کرد: «می‌تونستم بدتر از اینم انتخاب کنم.» جمله‌ای که در هر زبانی از مهربان‌ترین و درعین‌حال هولناک‌ترین جمله‌هاست.

او بیکار بود وقتی ازدواج کردند، و وقتی مادر بزرگم به آپارتمان‌ش نقل مکان کرد، با وحشت دید خانه پر از ترکیبی ترسناک از اسباب‌بازی‌های مردانه است؛ تفنگ، کلت‌های بدل، مدل هواپیمای جنگی، وزنه و دمبل. وقتی غرق در بدن‌سازی، تمرین کونگ‌فو یا تمیز کردن اسلحه‌اش بود، با خوش‌حلقی سوت می‌زد. در لحظات سکوت، وقتی ناامیدی بیکاری بر او غلبه می‌کرد و از خشم و افسردگی پر می‌شد، سوتش تاریک و غم‌انگیز می‌شد.

بعد کاری پیدا کرد در «سازمان زندان‌های نیو ساوت ولز» در نزدیکی شهری کوچک که چهار ساعت فاصله داشت و تازه داشت ساکن می‌شد. قرار نبود در زندان کار کند، قرار بود کمک کند تا زندان ساخته شود. چون قرار بود زندانی در حاشیه‌ی شهر قد علم کند، یکی از نشریات سیدنی با بی‌رحمی آن منطقه را (که پدرم قرار بود در آن بزرگ شود) «نامطلوب‌ترین مکان برای زندگی در نیو ساوت ولز» نامید.

جاده‌ای که وارد شهر می‌شد، سرایشی داشت و وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگم وارد شدند، فونداسیون زندان را بالای تپه دیدند. میان درختان عظیم و ساکت، آن زندان نیمه‌ساخته از نظر مادر بزرگم شبیه بنایی نیمه‌ویران بود و این فکر مثل شومی در ذهنش نشست. به نظر من هم نشانه‌ی بدی است، با توجه به این‌که پدر بزرگم به آن شهر رفت تا زندانی بسازد و من حالا دارم از درون یکی می‌نویسم. گذشته واقعاً توموری غیرقابل عمل است که به زمان حال سرایت می‌کند.

آن‌ها به خانه‌ای چوبی و مکعبی شکل نقل مکان کردند و روز بعد، وقتی مادر بزرگم برای گشت‌وگذار بیرون رفت، ناخواسته با هاله‌ی بازماندگی‌اش ساکنان شهر را ترساند، پدر بزرگم کارش را شروع کرد. دقیقاً نمی‌دانم نقش او چه بود، اما گویا چند ماه بعد بی‌وقفه از درهای قفل‌شده، راهروهای سرد، ابعاد سلول‌ها و پنجره‌های میله‌دار حرف

می‌زد. هرچه ساختمان به پایان نزدیک‌تر می‌شد، وسواسش به زندان بیشتر می‌گردید، تا جایی که از کتابخانه‌ی تازه‌تأسیس شهر کتاب‌هایی درباره‌ی تاریخ و ساخت زندان‌ها می‌گرفت.

در همان زمان، مادر بزرگم تمام انرژی‌اش را صرف یادگیری زبان انگلیسی کرد و این آغاز فاجعه‌ای تازه بود. چون هرچه دانشش از زبان انگلیسی بیشتر می‌شد، بیشتر می‌توانست شوهرش را بفهمد.

شوخی‌هایش احمقانه و نژادپرستانه از آب درآمدند. تازه، بعضی‌هایشان حتی شوخی هم نبودند، فقط داستان‌های طولانی و بی‌معنایی بودند که در پایانشان پدر بزرگم می‌گفت: «و بعد من گفتم: "آره واقعاً؟"»

مادر بزرگم فهمید که او بی‌پایان از بدبختی‌های زندگی‌اش ناله می‌کند، و وقتی بی‌ادب نبود، صرفاً مبتذل بود؛ وقتی پارانویایی نداشت، خسته‌کننده می‌شد. به‌زودی حرف‌هایش چنان چهره‌ی خوش‌قیافه‌اش را زشت کرد که حالت چهره‌اش رنگی از بی‌رحمی گرفت، و دهان نیمه‌بازش به نمایشی از حماقت بدل شد. از آن به بعد، هر روزشان بدتر شد به‌خاطر مانع‌زبانی جدیدی که میانشان قد کشیده بود، مانع صحبت کردن به یک زبان مشترک. «پدر عکس‌ها را با چهره‌ای تیره در جعبه گذاشت، طوری که انگار خواسته بود در مسیر خاطراتش قدم بزند، اما وقتی رسید، یادش افتاد که آن خیابان مورد علاقه‌اش نیست.

گفت: «خب، اینم از پدر بزرگ و مادر بزرگت. تنها چیزی که باید درباره‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ بدونی اینه که اونا هم یه زمانی جوون بودن. باید بدونی قصد نداشتن تجسم پوسیدگی بشن، یا تا روز مرگ‌شون به ایده‌هاشون بچسبن. باید بدونی که نمی‌خواستن روزهاشون تموم بشه. باید بدونی که مردن، و مرده‌ها خواب‌های بد می‌بینن. خواب ما رو می‌بینن.»

مدتی به من زل زد و منتظر ماند تا چیزی بگویم. حالا البته می‌دانم که تمام آنچه آن روز گفت فقط مقدمه‌ای بود. آن موقع نفهمیده بودم که بعد از هر تک‌گویی بلند و پالابنده، پدر فقط منتظر بود تا من تلنگری بزنم تا دوباره شروع کند. ولی من فقط به تاب‌ها اشاره کردم و گفتم: «می‌توننی منو هل بدی؟»

او گفت: «می‌دوننی چیه؟ شاید بهتره دوباره بندازمت تو رینگ، یه دور دیگه.»

او داشت من را دوباره به مدرسه برمی‌گرداند. شاید می‌دانست آن‌جا قسمت دوم آن داستان را یاد می‌گیرم که ناگزیر ماده‌ی دیگری از سوپِ هویتِ منحصربه‌فردم را کشف خواهیم کرد.

یک ماه از ورودم به مدرسه‌ی جدید گذشته بود و هنوز سعی می‌کردم دوباره به بودن در میان بچه‌ها عادت کنم، و نمی‌توانستم بفهمم چرا پدرم از این‌که دستور داده بود از این مردم متنفر باشم، به این رسیده بود که دستور دهد با آن‌ها یکی شوم. فقط یک دوست پیدا کرده بودم، اما تلاش می‌کردم دوستان بیشتری جمع کنم، چون برای بقا حداقل به دو تا نیاز داشتی، در صورتی که یکی مریض شود.

روزی هنگام نهار، پشت بوفه ایستاده بودم و دو پسر را می‌دیدم که سر یک تفنگ آب‌پاش سیاه دعوا می‌کردند. یکی گفت: «تو پلیس باش. من می‌خوام تری دین باشم.»

دیگری گفت: «نه، تو پلیس باش. من تری دینم.»

من هم خواستم بازی کنم. گفتم: «شاید من باید تری دین باشم. بالاخره اسمم همونه.»

به آن نگاه مغرور و تحقیرآمیز بچه‌های هشت‌ساله نگاهم کردند. گفتم: «من جسیپر دینم.»

یکی پرسید: «نسبتی داری؟»

گفتم: «فکر نکنم.»

گفت: «پس گم شو.»

دل‌شکست. گفتم: «باشه، پس من پلیس می‌شم.»

این توجه‌شان را جلب کرد. همه می‌دانند که در بازی پلیس و دزد، دزد همیشه قهرمان

است و پلیس‌ها فقط خوراک داستانند. و از خوراک هیچ‌وقت زیادش ضرر ندارد. تمام وقت

ناهار را بازی کردیم و با صدای زنگ، نادانی‌ام را لو دادم چون پرسیدم: «تری دین کیه؟»

سؤالی که حالشان را به هم زد.

یکی گفت: «لعنتی! حتی نمی‌دونی کیه؟!»

دیگری گفت: «بدترین مرد دنیا است.»

یکی اضافه کرد: «دزد بانک بود.»

و آن یکی گفت: «و یه قاتل!»

و بدون خداحافظی دویدند، درست مثل وقتی که با دوستانت به کلوب می‌روی و آن‌ها خوش‌شانس می‌شوند. آن بعدازظهر به خانه برگشتم و دیدم پدر با موز یخ‌زده به لبه‌ی کمد ضربه می‌زند تا صدای کوبنده‌ای بدهد.

با بی‌حوصلگی گفت: «یه موز یخ زدم. یه گاز بزن... اگه جرأت داری.»  
پرسیدم: «من با اون دزد معروف، تری دین، نسبتی دارم؟»

موز مثل تکه‌ای سیمان از دستش افتاد. پدر لب‌هایش را به داخل دهانش کشید، و از جایی در عمق وجودش، صدایی توخالی و ضعیف بیرون آمد که با دقت گوش دادم تا بشنوم: «اون عموت بود.»

با ناباوری پرسیدم: «چی گفتی؟ عموم؟ من عمویی دارم؟ و اون یه دزد بانک مشهور بوده؟»

پدر گفت: «قبلاً بود. مرده.» و بعد اضافه کرد: «اون برادرم بود.»

این اولین بار بود که اسمش را شنیدم. تری دین، قاتل مأمور پلیس، دزد بانک، قهرمان ملت، افتخار جنگجوی دست به سر، او عموی من بود، برادر پدرم، و قراره سایه‌ای بیضی‌شکل روی هر دوی زندگی‌مان بیندازد، سایه‌ای که برای مدت طولانی مانع گرفتن یک سولید درست و حسابی از خورشید برای هیچ‌کدام‌مان شد. اگر استرالیایی باشی، لااقل اسم تری دین را شنیده‌ای. اگر نیستی، نشنیده‌ای، چون هرچند استرالیا جایی پُر ماجراست، آن‌چه آن‌جا اتفاق می‌افتد در روزنامه‌های جهانی به اندازه‌ی «زنبری در گینه نو بعد از نیش زدن اشتهاهی درختی مُرد» موضوع‌دار نیست. تقصیر ما نیست. ما خیلی دوریم. این همان چیزی است که یک تاریخ‌نگار مشهور استرالیایی آن را «ظلم فاصله» نامیده بود. منظورش این بود که استرالیا شبیه پیرزن تنها و مرده‌ای است که در آپارتمان‌اش افتاده؛ اگر همین الان هر روح زنده‌ای در کشور یک آن سکنه می‌کرد و صحرای سیمپسون از تشنگی می‌مرد و جنگل‌های بارانی غرق می‌شدند و صخره‌ی مرجانی خونریزی می‌کرد، شاید روزها بگذرد و فقط بویی که از آن‌جا به همسایگان پاسیفیک‌مان می‌رسد کسی را وادار کند پلیس خبر کند. در غیر این صورت باید منتظر بمانیم تا نیمکره‌ی شمالی درباره‌ی نامه‌های نرسیده چیزی بگوید.